

مجموعه ارباب میراث کهن
کتاب دوم

وارث گمشده

کاترین فیشر

ترجمه
زهره طباطبایی
ویراستار
مریم حیدری



انتشارات بهنام

آغاز

فشاری که به ماهیچه‌های بازویش وارد می‌شد عذاب‌آور بود. طناب را محکم گرفته، یک دستش را جلوی دست دیگر می‌گذاشت و با کمک زانوها و قوزک دردناک پایش خودش را بالا می‌کشید.

«عجله کن!» سکویی با نگرانی از لبه برج خم شد و دست هفت انگشتی‌اش را برای کمک به او دراز کرد. دیوارهایی که سازندگان ساخته بودند، پشت سرش در نور ماه برق می‌زدند.

رافی برای آخرین بار خودش را بالا کشید و دستش را دراز کرد. سکویی دستش را محکم گرفت و او را روی لبه ایوان کشید. رافی در حالی که نفس نفس می‌زد و خیس عرق شده بود خودش را به دیوار چسباند.

جانور در گوشش زمزمه کرد: «بد نبود، حالا اون پایینو نگاه کن.»

زیر پایشان کاملاً تاریک بود. گالن مانند سایه‌ای پایین برج منتظر ایستاده و با صورت عقابی‌اش بالا را نگاه می‌کرد. رافی حتی از آن بالا هم توانست اضطرابش را احساس کند.

- حالا چی؟

- پنجره.

سکویی با ظرافت دست بلندش را از میان قاب شکسته پنجره داخل برد. صدای تق چفت بلند شد و پنجره غرغزکنان به آرامی باز شد.

صدای جانور، گردن رافی را قلقلک داد: «برو تو.»

رافی سرش را تکان داد. آهسته پایش را بلند کرد و از لای پنجره داخل اتاق ساکت خزید و همانجا زیر نور ماه ایستاد. یک خط حسی

بیرون فرستاد و فوراً خوابهای آشفته و درهم تنیده‌ی مردی که روی تخت خوابیده و نگهبان بیرون در را حس کرد و بعد انعکاسهای واضح یادگار، همان جعبه آشنای آبی رنگی که به دنبالش آمده بود. جعبه جایی نزدیک تخت بود.

به سکویی علامت داد، سکویی سرش را تکان داد. چشمان زرد رنگش در نور ماه برق می‌زد. رافی به سمت دیگر اتاق رفت. می‌دانست که کس دیگری آنجا نیست، ولی اگر آلبریک بیدار شده و فریاد می‌زد اتاق خیلی سریع پر از آدم می‌شد. مرد کوچک اندام در تخت بزرگ گم شده بود. پرده سنگین و گران قیمت دور تختش بنفش رنگ بود و گل‌های قرمز داشت. میز کوچکی کنار تخت بود، سایه تاریکی از چوب صاف و صیقلی آن به چشم می‌خورد و رافی فقط می‌توانست برق دستگیره کشوی آن را ببیند. جعبه یادگار آنجا بود.

جعبه گالن.

دست رافی آرام آرام به طرف کشو رفت.

آلبریک خرخری کرد و غلت زد. صورتش نزدیک صورت رافی قرار گرفت، حتی در خواب هم حيله گر به نظر می‌رسید. رافی بی‌سر و صدا در کشور باز کرد، انگشتانش را داخل برد و جعبه را لمس کرد. احساس قدرت وجودش را فرا گرفت، جعبه را محکم گرفت، از خوشحالی آه کشید. بعد آن را بیرون آورد و در کاپشنش انداخت.

چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. سایه سیاه رنگ سکویی را دید که کنار پنجره ایستاده و نفسش را حبس کرده بود، پشت سرش ستاره‌ها می‌درخشیدند. با احتیاط عقب عقب به سمت پنجره برگشت.

اما آلبریک آشفته بود. از این پهلوی به آن پهلوی می‌چرخید و زیر ملحفه‌های شاهانه‌اش دست و پا می‌زد. رافی با هر قدمی که به عقب

برمی داشت احساس می کرد ذهن تیز کوتوله آشفته تر می شود و به صورت حبابی از تاریکی بیرون می آید. به محض اینکه برگشت و لبه پنجره را گرفت لحظه بیدار شدن او را مانند دردی احساس کرد.

آلبریک از جا پرید و نشست. به آنطرف اتاق تاریک نگاه کرد و از آن فاصله هر دوی آنها را دید، از شدت خشم فریاد خفه ای از گلوش خارج شد. رافی در یک چشم برهم زدن بیرون پرید و پشت سکویی از طناب سر خورد. آنقدر سریع پایین می رفت که حرارت ایجاد شده دستش را از روی دستکش سوزاند. به محض اینکه به زمین رسید و بازانوروی زمین افتاد، سگها شروع کردند به پارس کردن و صدای فریادهای خشمگین و گوش خراش آلبریک بلند شد.

گالن او را محکم گرفت. «آوردیش؟»

- آره!

سرکوتوله از پنجره بیرون آمد و فریاد زد: «گالن هارن! صدایش لرزید:» و تو سکویی! هردوتونو به خاطر این کارتون می کشم!»
انگار از عصبانیت دیوانه شده بود، یک نفر او را داخل اتاق کشید. فریاد زد: «هردوتونو می کشم!»

ولی شب تاریک بود و آنها در یک چشم برهم زدن رفته بودند.